۷۸۶

رباعیات

ابوسعید ابوالخیرؒ

مرتبہ

کے ایم میترا اسکواتر ایم ۔ اے ایم آر ۔ اے ایس (لندن)

پروفیسر السنۂ شرقیہ دیال سنگھ کالج لاہور

بفرمائش

شیخ مبارک علیؒ تاجر کتب اندرون لوہاری دروازہ لاہور

سنہ ۱۹۲۶ء

مطبع نامی گرامی کریمی لاہور میں چھپی

طبع سوم

قیمت فی جلد (عہ)

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

رُباعیاتِ

شیخ ابو سعید ابوالخیر

رحمۃ اللہ علیہ

۱

بازآ بازآ ہر آنچہ ہستی باز آ
گر کافر و گبر و بُت پرستی باز آ
این درگہ ما درگہ نومیدی نیست
صد بار اگر توبہ شکستی باز آ

۲

نسیما جانب بُستاں گذر کُن
بگو آں نازنین شمشادِ ما را
بہ تشریفِ قدومِ خود زمانے
مُشرّف کُن خراب آبادِ ما را

خداوندا بگردانی بلا را
ازین آفت نگهداری تو ما را
بحق آن دو گیسوی محمد
زبون گردان زبردستان ما را

وا فریاد از عشق وا فریادا
کارم بیکی طرفه نگار افتادا
گر داد من شکسته دادا دادا
ورنه من و عشق هرچه بادا بادا

۵

یارب بمحمد و علی و زهرا
یارب بحسین و حسن آل عبا
از لطف برآر حاجتم در دو سرا
بی منت خلق یا علی الاعلی

۶

ای دلبر ما مباش بی دلبر ما
یک دلبر ما به از صد دلبر ما
نه دلبر ما نه دلبر اندر بر ما
یا دلبر ما فرست یا دلبر ما

۷

منصور حلاج آن نهنگ دریا
کز پنبهٔ تن دانهٔ جان کرد جدا
روزی که انا الحق بزبان می آورد
منصور کجا بود خدا بود خدا

۸

من دوش دعا کردم و باد آمینا
تا به شود آن دو چشم بادامینا
دیدهٔ بدخواه ترا چشم رسید
در دیدهٔ بدخواه تو باد آمینا

۹

ای کرده غمت غارتِ ہوشِ دلِ ما
دردِ تو شده خانه فروشِ دلِ ما
رندی که مقدساں ازو محرومند
عشقِ تو مرا او گفت بگوشِ دلِ ما

۱۰

در دیده بجائے خواب آب است مرا
زیرا که بدیدنت شتاب است مرا
گویند بخواب تا بخوابش بینی
اے بیخبراں چہ جائے خواب است مرا

۱۱

تا درد رسید چشمِ خونخوارِ تو را
خواہم که کشد جانِ من آزارِ تو را
یارب که ز چشمِ زخمِ دوراں ہرگز
دردے نرسد نرگسِ بیمارِ تو را

۱۲

مہمانِ تو خواہم آمدن جانانا
می توانی کُن ز حاسداں پنہانا
خالی کُن این خانہ ز بس مہمانا
با ما کس را بخانہ در منشانا

۱۳

آں رشتہ کہ قوّتِ روانست مرا
آرایشِ جانِ ناتوانست مرا
برلب چو کشی جاں کشدم از پے آں
پیوند چو با رشتۂ جانست مرا

۱۴

تا چند کشم غصۂ ہر ناکس را
وز خشتِ خُمِ خاک شوم ہر خس را
کارم بدعا چو بر نمی آید راست
دادم سہ طلاق این فلکِ اطلس را

۱۵

هرگه که بینی دو سه سرگردان را
عیب ره مردان نتوان کرد آن را
تقلید و به مقلدی معنی
بدنام کنند ره جوان مردان را

۱۶

دنیا جم را قیصر و خاقان را
تسبیح ملک را و صفا رضوان را
دوزخ بد را بهشت مر نیکان را
جانان ما را و جان ما جانان را

(ب)

۱۷

وصل تو کجا و من مهجور کجا
دُر دانه کجا حوصلهٔ مور کجا
هرچند ز سوختن ندارم باکی
پروانه کجا و آتش طور کجا

۱۸

برتافت عنان صبوری از جان خراب
شد همچو رکاب حلقهٔ چشم از تب و تاب
دیگر چو عنان نه پیچم از حکم تو سر
گر دولت پابوس تو یابم چو رکاب

۱۹

از چرخ و فلک گردش یکسان مطلب
وز دور زمانه عدل سلطان مطلب
روزی پنج که در جهان خواهی بود
آزار دل هیچ مسلمان مطلب

۲۰

گه میگردم بر آتش هجر کباب
گه سرگردان بحر غم همچو حباب
القصه چو خار و خس درین دیر خراب
گه بر سر آتشم گهی بر سر آب

۲۱

کارم همه ناله و خروش است امشب
نی صبر پدید است و نه هوش است امشب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری
کفارهٔ خوش دلی دوش است امشب

۲۲

ای آینهٔ حسن تو در صورت زیب
گرداب هزار کشتی صبر و شکیب
هر آینه که غیر حسن تو بود
خواند خردش سراب صحرای فریب

(ت)

۲۳

دور از تو فضای دهر بر من تنگ است
دارم دلکی که زیر صد من سنگ است
عمریست که مدتش زمان را عار است
جانیست که بردنش اجل را ننگ است

۲۴

آن را که قضا ز خیل عشاق نوشت
آزاد ز مسجد است و فارغ ز کنشت
دیوانهٔ عشق را چه هجران چه وصال
از خویش گذشته را چه دوزخ چه بهشت

۲۵

ای دل همه خون شوی شکیبائی چیست
وی جان بدر آی این همه رعنائی چیست
ای دیده چه مردمیت شرمت بادا
نادیده جمال دوست بینائی چیست

۲۶

دل عادت و خوی جنگجوی تو گرفت
جان گوهر همت سر کوی تو گرفت
گفتم بخط تو جانب ما را گیر
این هم طرف روی نکوی تو گرفت

۲۷

گفتار نکو دارم و کردارم نیست
از گفت نکوی و بے عمل عارم نیست
دشوار بود کردن و گفتن آسان
آسان بسیار هیچ دشوارم نیست

اے خواجه ترا غم جمالی ماهست
اندیشهٔ باغ و راغ و خرمن گاهست
ما سوختگان عالم تجریدیم
ما را غم لا اله الا الله است

۲۹

گویند دل آئینهٔ آئین عجب است
در روے رخ شاهدان خود بین عجب است
در آئینه روے شاهدان نیست عجب
خود شاهد و خود آئینه این عجب است

۳۰

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است
لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزے که بود ز روئے تقیید جهان
والله که همان ز وجهٔ اطلاق حق است

۳۱

در هجر ایم قرارے باید و نیست
آسائش جان زارے باید و نیست
سرمایهٔ روزگارے باید و نیست
یعنی که وصال یارے باید و نیست

۳۲

روزم بغم جهان فرسوده گذشت
شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمرے که ازو دمے جهانے ارزد
القصه بفکرهائے بیهوده گذشت

گریم ز غم تو زار و گوئی زرق است
چون زرق بود که دیده در خون غرق است
تو پنداری که جمله دلها دل تو است
نه نه صنما میان دلها فرق است

آن را که فنا شیوهٔ و فقر آئین است
نه کشف و یقین نه معرفت نه دین است
رفت او ز میان همین خدا ماند خدا
الفقر اذا تم هو الله این است

۳۵

کردم توبه شکستمش روز نخست
چون بشکستم توبه رام خواندی چست
القصه زمام توبه رام در کف تست
یکدم نه شکسته اش گذاری نه درست

۳۶

دنیا مثل چو کوزهٔ زرین است
گه آب درو تلخ و گهی شیرین است
تو غره مشو که عمر من چندین است
کین اسپ اجل مدام زیر زین است

۳۷

تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست
سودے نه دهد یاریٔ هر یار که هست
تا زحمت سرما و زمستان نکشد
پر گل نشود دامن هر خار که هست

۳۸

یا رب تو زمانه را دلیلی بفرست
نمرود ان را پشه چو پیلی بفرست
فرعونیگان همه زبردست شدند
موسیٰ و عصا و رود نیلی بفرست

۳۹

آسان آسان ز خود امان نتوان یافت
وین شربتِ شوق رائگان نتوان یافت
زان مے کہ عزیزِ جانِ مشتاقان است
یک جرعہ بصد ہزار جان نتوان یافت

از ورد نشان بده کہ در جانِ تو نیست
بگذر ز ولایتی کہ آن زانِ تو نیست
از بے خردے بود کہ با جوہریان
لاف از گہرے زنی کہ در کانِ تو نیست

۴۱

چشمم ہمہ اشک گشت و چشمم بگریست
در عشقِ تو بے چشم ہمے باید زیست
از من اثرے نماند این گریہ ز چیست
چون من ہمہ معشوق شدم عاشق کیست

۴۲

تا پاے تو رنجہ گشت و با درد بساخت
مسکین دلِ رنجورِ من از درد گداخت
گویا کہ ز روزگار دردے دارد
این درد کہ در پاے تو خود را انداخت

۴۳

عشقِ تو بلاے جانِ درویشِ من است
بیگانہ نمی شود مگر خویشِ من است
گفتم سفرے کنم ز غم بگریزم
منزل منزل غمِ تو درپیشِ من است

۴۴

زان مے خوردم کہ روح پیمانۂ اوست
زان مست شدم کہ عقل دیوانۂ اوست
دودے بمن آمد و آتشے با من زد
زان شمع کہ آفتاب پروانۂ اوست

زنّار پرست زلفِ عنبر بویت
محراب نشین گوشهٔ ابرویت
یارب تو چه کعبه که باشد شب و روز
روی دلِ کافر و مسلمان سویت

با دل گفتم که ای دل احوالِ تو چیست
دل دیده پُر آب کرد و بسیار گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی
کو را بمرادِ دیگری باید زیست

۴۷

ای مقصدِ خورشید پرستان رویت
محراب جهانیان خمِ ابرویت
سرمایهٔ عیش تنگ دستان دهنت
سررشتهٔ دلهای پریشان مویت

۴۸

غم عاشق سینهٔ بلا پرورِ ماست
خون در دل آرزو ز چشم ترِ ماست
هان غیر اگر حریف یابی پیش آئی
کالماس بجای باده در ساغرِ ماست

۴۹

در کشورِ عشق جای آسایش نیست
آنجا همه کاهش است افزایش نیست
بی درد و الم توقّع درمان نه
بی جرم و گنه امیدِ بخشایش نیست

۵۰

عشق آمد و گردِ فتنه بر جانم بیخت
عقلم شد و صبر رفت و هوشم بگریخت
زین واقعهٔ هیچ دوست دستم نگرفت
چون دیده که هر چه داشت در پایم ریخت

گر مرده بوم بر آمده سالی بیست
چه پنداری که گورم از عشق تهیست
گر دست بخاک من نهی کاینجا کیست
آواز دهم که حال معشوقم چیست

ای قبلهٔ هر که مقبل آمد رویت
روی همه مقبلات عالم سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی
فردا بکدام رو ببیند رویت

۵۳

از ما همه عجز و نیستی مطلوب است
هستی و توانش زما منکوب است
این اوست پدید گشته در صورت ما
این قدرت و فعل از آن بما منسوب است

۵۴

گر سبحهٔ صد دانه شماری خوب است
ور جام می از کف نگذاری خوب است
گفتی چه کنم چه تحفه آرم بر دوست
بی درد میا هر آنچه آری خوب است

۵۵

آلودهٔ دنیا جگر ریش تر است
آسوده تر است هر که درویش تر است
هر خر که برو زنگلے و زنجیری هست
چون بنگری بار برو بیش تر است

۵۶

وی شب که دلم ز تاب هجران می سوخت
اشکم همه در دیدهٔ گریان می سوخت
می سوختم آنچنان که غیر از دل تو
بر من دل کافر و مسلمان می سوخت

۵۷

سیمابی شد هوا و زنگاری دشت
ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت
گر میل وفاداری اینک دل و جان
ور میل جفاداری اینک سر و طشت

۵۸

عقرب سر زلف یار و مه چهرِ اوست
شیرین سخنی که شهد در شکّر اوست
با این همه کبر و ناز کاندر سرِ اوست
فرمان دِهِ روزگار فرمان برِ اوست

۵۹

ای دل چو خدنگت رگِ جان بخشود
منمای بکس خستهٔ خون آلود
می نال چنانکه نشنوند آوازت
می سوز چنانکه بر نیاید دود

۶۰

بی تر سخنِ دوست نمی یارم گفت
دُر بیستِ گران بها نمی یارم سُفت
ترسم که بخواب در بگویم بکسی
شبهاست کزین خوف نمی یارم خفت

۶۱

در بحرِ یقین که دُرِ تحقیق بسی است
گرداب درو چو دام کشتی نفسی است
هر گوشِ صدف حلقهٔ چشمست پُر آب
هر موج اشارهٔ ز ابروی کسی است

۶۲

شب آمد و رفتم اندر غمِ دوست
هم بر سرِ گریهٔ چشم را خوست
از خونِ دلم هر مژه پنداری
نخلی ست که پارهٔ جگر سرِ اوست

۶۳

گفتی که فلان ز یادِ ما خاموش است
از بادهٔ عشق دیگرے مدہوش است
خرمت بادا هنوز خاکِ درِ تو
از گرمیِ خونِ دلِ من در جوش است

۶۴

آن شب که مرا بوصلِ آن مه رنگ است
بالائے شبم کوته و پهنا تنگ است
وآن شب که ترا برِ من مسکین جنگ است
شب کور و خروس گنگ و پروین لنگ است

۶۵

اندر همه دشتِ خاوران گر خاریست
آغشته بخونِ عاشقِ افگاریست
هر جا که پری رخی و گلرخساریست
ما را همه در خور است مشکل کاریست

۶۶

ای دل غمِ عشق از برائے من و تست
سر بر خطِ او نه که سزائے من و تست
تو چاشنیِ درد ندانی ورنه
یکدم غمِ دوست خونبهائے من و تست

۶۷

ناکامیم اے دوست ز خودکامیِ تست
وین سوختگیهائے من از خامیِ تست
مگذار که در عشقِ تو رسوا گردم
رسوائیِ من باعثِ بدنامیِ تست

۶۸

بر من درِ وصل بسته میدارد دوست
دل را بفراق خسته میدارد دوست
من بعد من و شکستگی و درِ دوست
چون دوست دلِ شکسته میدارد دوست

۶۹

عشقم که بهر رگم غمی پیونداست
دردم که دلم بدرد حاجتمند است
صبرم که بکام و پنجهٔ شیرم هست
شکرم که مدام خرّم و خورسند است

۷۰

ما کشتهٔ عشقیم و جهاں مسلخ ماست
ما بیخور و خوابیم و جهاں مطبخ ماست
ما را نبود هوائے فردوس ازانکه
آں چهرهٔ آتشین او دوزخ ماست

۷۱

دل چیست که گویم از برائے غم تُست
با آنکه حریم من سرائے غم تُست
لطفی ست که میکند غمت با دلِ من
ورنه دلِ تنگِ من چه جائے غمِ تُست

۷۲

از کفر سر زلف وی ایمان میریخت
وز گوشهٔ لبش چشمهٔ حیواں میریخت
چوں کبک خرامنده بصد رعنائی
میرفت و ز سر تا قدمش جان میریخت

۷۳

راهیست ز کعبه تا بمقصد پیوست
از جانبِ میخانه رهِ دیگر هست
امارهٔ میخانه ز آبا دانی
راهیست که کاسه میبرد دست بدست

۷۴

عاشق نتواند نفسی بے غم زیست
بے یار و دیار اگر بود خود غم نیست
خوش آنکه بیک کرشمه جان کرد نثار
هجران و وصال را نداند که چیست

۷۵

آنی که ز جانم آرزوئے تو نرفت
از دل هوس روئے نکوئے تو نرفت
از کوی تو هر که رفت دل را بگذاشت
کس با دلِ خویشتن ز کوئے تو نرفت

۷۶

یار آمد و گفت خسته میدار دلت
دایم بامید بسته میدار دلت
ما را بشکستگان نظرها باشد
ما را خواهی شکسته میدار دلت

۷۷

ما دل ز غمت شکسته داریم ای دوست
از غیر تو دیده بسته داریم ای دوست
گفتی که بدل شکستگان نزدیکم
ما نیز دلِ شکسته داریم ای دوست

۷۸

راهِ تو بهر روش که پویند خوشست
کوئے تو بهر جهت که جویند خوشست
روئے تو بهر دیده که بینند نکوست
ذکرِ تو بهر صفت که جویند خوشست

۷۹

عشق آمد و خاکِ محنتم بر سر ریخت
زاں برق بلا بخرمنم اخگر ریخت
خوں در دل و ریشهٔ تنم سوخت چناں
کز دیده بجائے اشک خاکستر ریخت

۸۰

ای دوست ای دوست ای دوست ای دوست
جورِ تو ازاں کشم که روئے تو نکوست
مردم گویند بهشت خواهی یا دوست
ای بیخبراں بهشت با دوست نکوست

...

پرسید ز من کسی که جانان تو کیست
گفتم که فلان کس است مقصود تو چیست
بنشست بهای های بر من بگریست
کز دست چنین کسی چسان خواهی زیست

...

عصیان خلایق ارچه صحرا صحراست
در پیش عنایت تو یک برگ گیاست
هر چند گناه ماست کشتی کشتی
غم نیست که رحمت تو دریا دریاست

۸۳

چون حاصل عمر تو فریبی و رمی است
زو داد مکن گرت بهر ستمی است
مغرور مشو بجود که اصل من و تو
گردی و شراری و نسیمی و نمی است

۸۴

از گل طبقی نهاده کین روی منست
وز مشک خطی کشیده کین موی منست
صد نافه به باد داده کین بوی منست
آتش بجهان در زده کین خوی منست

۸۵

دائم نه لوای عشرت افراشتنی است
پیوسته نه تخم خرمی کاشتنی است
این داشتنیها همه بگذاشتنی است
جز روز روی که نگهداشتنی است

۸۶

از بار گنه شد تن مسکینم پست
یا رب چه شود اگر مرا گیری دست
گر در عملم آنچه ترا شاید نیست
اندر کرمت آنچه مرا باید هست

۸۶

ایزد کہ جہاں بقبضۂ قدرت اوست
داد است ترا دو چیز کاں ہر دو نکوست
ہم سیرت آنکہ دوست داری ہمہ کس
ہم صورت آنکہ کس ترا دارد دوست

شیریں دہنی کہ از لبش جاں می ریخت
کفرش ز سر زلف پریشاں می ریخت
گر شیخ بکفر زلف او رہ می برد
خاک رہ تربت بسر ایماں می ریخت

۸۹

آں آتش سوزندہ کہ عشقش لقبست
در پیکر کفر و دیں چہ سوزندہ تبست
ایماں ذکر و کیش محبت دگر است
پیغمبر عشق نہ عجم نہ عرب است

۹۰

در عالم اگر فلک اگر ماہ و خور است
از بادۂ ہستی تو پیمانہ خور است
فارغ ز جہانی و جہاں غیر تو نیست
بیروں ز مکانی و مکاں از تو پُر است

۹۱

نردیست جہاں کہ بُردنش باختن است
نرادیِ او ز نقش کم ساختن است
دُنیا بمثال کعبتینِ نردیست
برداشتنش برائے انداختن است

۹۲

دردا کہ دریں سوز و گدازم کس نیست
ہمراہ دریں راہِ درازم کس نیست
در قعرِ دلم جواہرِ راز بسی است
اما چہ کنم محرمِ رازم کس نیست

۹۳

هاں تا تو نه بندی بمراعاتش پشت
کو باگل نرم پرورد خار درشت
هاں تا نشوی غره بدریاے کرم
کو برلب بحر تشنه بسیار بکشت

۹۴

وی گیسوئے عنبرین عنبر سایت
از طرف بناگوش سمن سیمایت
افتاده بپائے تو بزاری میگفت
سرتا پایم فدائے سرتا پایت

۹۵

اے خالق خلق رہنمائی بفرست
وے رازق رزق در کشائی بفرست
کار من بیچاره گره در گره است
رحمے بکن و گره کشائی بفرست

۹۶

دنیا بجوے وفا ندارد اے دوست
هر لحظه هزار مغز سرگشته اوست
می داں که خدائے دشمنش می دارد
گر دشمن حق نئی چرا داری دوست

۹۷

گردوں کمرے ز عمر فرسوده ماست
دریا اثرے ز اشک آلوده ماست
دوزخ شررے ز رنج بیهوده ماست
فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

۹۸

از کار کسے قرار می باید هست
وین یار که در کنار می باید هست
هجرے که بهیچ کار می ناید هست
وصلے که چو جان بکار می باید هست

کفریست درین ہم که پنهانی نیست
برداشتن سرم به آسانی نیست
ایمانش ہزار دفعه تلقین کردم
این کافر را سر مسلمانی نیست

آن روز که آتش محبت افروخت
عاشق روش عشق ز معشوق آموخت
از جانب دوست سر زد این سوز و گداز
تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

۱۰۱

می رفتم و خون دل براهم می ریخت
دوزخ دوزخ شرر ز آهم می ریخت
من آمدم از شوق بر گلشن کون
دامن دامن گل از کنارم می ریخت

۱۰۲

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

۱۰۳

هر چند آدمی ملک سیرت خوست
بدگر نبود بدشمن خود نیکوست
دیوانه دل نیست کین عادت اوست
کو دشمن جان خویش میدارد دوست

۱۰۴

دل طفلک خاک بیز غربال بدست
میبیزد و بدو دست و روی خود را میخست
می گفت بهای های های افسوس و دریغ
ریگی به نیافتیم و غربال شکست

۱۰۵

اندر همه دشت خاوران سنگی نیست
کش با من و روزگار من جنگی نیست
با لطف و نوازش وصال تو مرا
در دادن صد هزار جان ننگی نیست

۱۰۶

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیدهٔ آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

۱۰۷

تیری ز کمان خانهٔ ابروی تو جست
دل پرتوی وصل را خیالی می بست
خوش خوش ز دلم گذشت و می گفت بناز
ما پهلوی چون توئی نخواهیم نشست

۱۰۸

صد شکر که گلشن شفا گشت تنت
صحت گل عیش ریخت در پیرهنت
تب را بغلط در تنت افتاد گداز
منت که عرق شد و چکید از بدنت

۱۰۹

پیه در گاو است و گاو در کهسار است
ماهی سرشستی بدریا بار است
بز در کوهست و یوز در بلغار است
زه کردن این کمان بسی دشوار است

۱۱۰

آن یار که عهد دوستداری بشکست
میرفت و منش گرفته دامن در دست
می گفت که بعد ازین بخوابم بینی
پنداشت که بعد ازین مرا خوابی هست

۱۱۱

مجنونِ تو کوه را ز صحرا نشناخت
دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت
هر کس به تو ره یافت ز خود گم گردید
آنکس که ترا شناخت خود را نشناخت

۱۱۲

گر کارِ تو نیکوست به تدبیرِ تو نیست
ور نیز بد است هم ز تقصیرِ تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی
چون نیک و بدِ جهان به تقدیرِ تو نیست

(ج)

۱۱۳

غازی که پئے شهادت اندر تگ و پوست
غافل که شهیدِ عشق فاضل تر ازوست
فردائے قیامت او بدیں کے ماند
آں کشتهٔ دشمن است و ایں کشتهٔ دوست

۱۱۴

ای در تو عیانها و نهانها همه هیچ
پندارِ یقینها و گمانها همه هیچ
از ذات تو مطلقاً نشاں نتواں داد
کانجا که توئی بود نشانها همه هیچ

(ح)

۱۱۵

ای با رخت انوارِ مه و خور همه هیچ
با لعلِ تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه بیں چو تیز بیں شد چشمم
دیدم که همه توئی و دیگر همه هیچ

۱۱۶

رخسارهٔ من تازه گلِ گلشنِ روح
نازک بود آں قدر که بر شام و صبوح
نزدیک بدیده گر خیالش لرزد
از سایهٔ خار دیده گردد مجروح

۱۱۷

در وصل ز اندیشهٔ دوری فریاد
در هجر ز دردِ ناصبوری فریاد
افسوس ز محرومیِ دیدار افسوس
فریاد ز دردِ ناصبوری فریاد

۱۱۸

دل از نظرِ تو جاودانی گردد
غم با المِ تو شادمانی گردد
گر باد بدوزخ بَرد از کوی تو خاک
آتش همه آبِ زندگانی گردد

۱۱۹

طالع سرِ عافیت فروشی دارد
همت هوسِ پلاس پوشی دارد
اینجا که بیک سوال بخشند دو کون
استغنایم سرِ خموشی دارد

۱۲۰

این گنبدی گبر از کجا پیدا شد
این صورتِ قبر از کجا پیدا شد
خورشید مرا ز چشمِ من پنهان کرد
این لکهٔ ابر از کجا پیدا شد

۱۲۱

آن دشمنِ دوست‌رو که دیدی که چه کرد
تا اینکه بغور او رسیدی که چه کرد
می گفت همان کنم که خواهد دلِ تو
دیدی که چه می گفت و شنیدی که چه کرد

۱۲۲

زاں خوبتری که کس خیالِ تو کند
یا همچو منی فکرِ جمالِ تو کند
شاید که بآفرینشِ خود نازد
ایزد که تماشای جمالِ تو کند

۱۲۳

عاشق که تواضع نماید چه کند
شبها که بکوی تو نیاید چه کند
گر بوسه دهد زلف ترا رنجه مشو
دیوانه که زنجیر نجوید چه کند

۱۲۴

مردان خدا ز خاکدان دگرند
مرغان هوا ز آشیان دگرند
منگر تو ازین چشم بدیشان کایشان
فارغ ز دو کون و در مکان دگرند

۱۲۵

زان پیش که طاق چرخ اعلا زده اند
وین بارگه سپهر مینا زده اند
ما در عدم آباد ازل خوش خفته
بی ما رقم عشق تو بر ما زده اند

۱۲۶

ای باد بخاک مصطفایت سوگند
باران بعلی مرتضایت سوگند
افتاده بگریه خلق بس کن بس کن
دریا بشهید کربلایت سوگند

۱۲۷

اول آنکه دلم عشق نگارم بر بود
همسایهٔ من ز نالهٔ من نغنود
اکنون کم شد چو ناله دردم بفزود
آتش چو همه گرفت کم گردد دود

۱۲۸

اول رخ خود بما بنایست نمود
تا آتش ما جای دگر گردد دود
اکنون که نمودی و ربودی دل ما
ناچار ترا دلبر ما باید بود

هرگز دلم از یادِ تو غافل نشود
گر جاں برود مهرِ تو از دل نرود
افتادہ ز روئے تو در آئینۂ دل
عکسے کہ بہ ہیچ وجہ زائل نشود

پیری کہ ولے عشق چو دمساز آید
ہنگام نشاط و طرب ناز آید
از زلف رسائے او کمندے فگنیم
بر گردنِ عمرِ رفتہ تا باز آید

۱۳۱

در باغ روم کوئے توام یاد آید
بر گُل نگرم روئے توام یاد آید
در سایۂ سرو اگر دمی بنشینم
سروِ قدِ دلجوئے توام یاد آید

۱۳۲

من صرفہ برم کہ بر صفم اعدا زد
مُشتے خاشاک لطمہ بر دریا زد
ما تیغ برہنہ ایم در دستِ قضا
شد کشتہ ہر آنکہ خویش را بر ما زد

۱۳۳

دلبر دلِ خستہ رائگاں می خواہد
بہرِ ستم گردشش چناں می خواہد
وآنگہ بنظارہ دیدہ بر رہ بنہم
تا مژدہ کہ آورد کہ جان می خواہد

۱۳۴

اے خواجہ ز فکرِ گور غم می باید
اندر دل و دیدہ سوز و نم می باید
صد وقت برائے کارِ دُنیا داری
یک وقت بفکرِ گور ہم می باید

حوران بنظاره نگارم صف زد
رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد
آن خال سیه بر آن رخان مطرف زد
ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد

جائیکه تو باشی اثر غم نبود
آنجا که نباشی دل خرم نبود
آن را که ز فرقت تو یک دم نبود
شادیش ز زمین و آسمان کم نبود

۱۳۷

خلقان تو ای جلال گوناگونند
گاهی چو الف راست گهی چو نونند
در حضرت اجلال خیال مجنون
کز خاطر و فهم آدمی بیرونند

۱۳۸

انواع عطا گرچه خدا می بخشد
هر اسم عطیه جدا می بخشد
در هر آنی حقیقت عالم را
یک اسم فنا یکی بقا می بخشد

۱۳۹

یارم همه نیش بر سر نیش زند
گویم که مزن ستیزه را بیش زند
چون در دل من مقام دارد شب و روز
می ترسم از آنکه نیش بر خویش زند

۱۴۰

هر چند که جان عارف آگاه بود
کی در حرم قدس تو اش راه بود
دست همه اهل کشف و ارباب شهود
از دامن ادراک تو کوتاه بود

۱۴۱

دل خسته و سینه چاک می باید شد
وز هستی خویش پاک می باید شد
آن به که به خود پاک شویم اول کار
چون آخر کار خاک می باید شد

۱۴۲

عاشق چو شوی تیغ بسر باید خورد
زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هر چند ترا بر جگر آبی نبود
دریا دریا خون جگر باید خورد

۱۴۳

نقاش اگر ز موی پرگار کند
نقش دهن تنگ تو دشوار کند
آن تنگی و نازکی که دارد دهنت
ترسم که نفس لب تو انکار کند

۱۴۴

بر کوی تو هر که را سر و کار کند
از سجدهٔ دیر و کعبه بیزار فتد
گر زلف تو در کعبه فشاند دامن
اسلام بدست و پای زنار فتد

۱۴۵

آنرا که حدیث عشق در دل گردد
باید که ز تیغ عشق بسمل گردد
از خاک طپان طپان رخ آغشته بخون
برخیزد و گرد سر قاتل گردد

۱۴۶

درویشانند هر چه هست ایشانند
در صحبت یار در صف پیشانند
خواهی که مس وجود زر گردانی
با ایشان باش کیمیا ایشانند

۱۴۷

زاں نالہ کہ در بسترِ غم دوشم بود
غمہائے جہاں جملہ فراموشم بود
یاراں ہمہ دردِ من شنیدند ولی
یارے کہ در او کرد اثر گوشم بود

۱۴۸

آورد باگلے ز گلزارِ امید
یا روحِ قدس سپہری افگند سفید
یا کرد قضا شق ورقے خورشید
یا نامۂ یار یست کہ آورد نوید

۱۴۹

دی وقتِ سماع عجبے دلدار برد
ما را بسرا پردۂ اسرار برد
ایں زمزمۂ مرکبِ مر روح تراست
بردارد و خوش بعالمِ یار برد

۱۵۰

اے رہ ز حسد ز پیش بیروں نشود
خود بیناں را معرفت افزوں نشود
آں فقر کہ مصطفےٰ برآں فخر آورد
آنجا نرسی تا جگرت خوں نشود

۱۵۱

دل صافی کن کہ حق بدل می نگرد
دلہائے پراگندہ بیک جو نخرد
اے ہر کہ کند صاف دل از بہرِ خدا
گوئے از ہمہ مردمِ عالم ببرد

۱۵۲

در سلسلۂ عشق تو جاں خواہم داد
در عشق تو ترکِ خانماں خواہم داد
روزے کہ ترا بہ بینم اے عمرِ عزیز
آں روز بعیش بداں کہ جاں خواہم داد

رفتم بکلیسائے ترسا و یہود
ترسا و یہود جملگی رو بتو بود
بر یادِ وصالِ تو بہ بتخانہ شدم
تسبیح بتاں زمزمۂ عشق تو بود

گر عشق دل مرا خریدار افتد
کارے بکنم کہ پردہ از کار افتد
سجادۂ پرہیز چناں افشانم
کز ہر تارے ہزار زنار افتد

۱۵۵

آں رشتہ کہ بر لعل لبت سودہ شود
وز نوشِ دہاں اشک آلودہ شود
خواہم کہ بدیں سینۂ چاکم دوزی
شاید کہ ز غم ہائے تو آسودہ شود

۱۵۶

گر عدل کنی شہر جہانت خوانند
ور ظلم کنی سگ عوانت خوانند
چشمِ خردت باز کن و نیک ببیں
تا زیں دو کدام بہ کہ آنت خوانند

۱۵۷

آنہا کہ ز معبود خبر یافتہ اند
از جملۂ کائنات سر تافتہ اند
دریوزہ ہمی کنند مرداں ز نظر
مرداں ہمہ از قرب نظر یافتہ اند

۱۵۸

از در کہ نقش کوہ و ہاموں بستند
ترکیب سہی قداں موزوں بستند
پابستۂ زنجیر جنوں من بودم
مردم سخنے بپائے مجنوں بستند

تا مرد به تیغ عشق بی سر نشود
اندر ره عشق و عاشقی سر نشود
هم یار طلب کنی و هم سر خواهی
آری خواهی ولی میسر نشود

صوفی بسماع سر ازان افشاند
تا آتش خویشتن دمی بنشاند
عاقل داند که دایه گهوارهٔ طفل
از بهر سکون طفل می جنباند

١٨٥

گفتی که شب آیم ار چه بیگاه شود
شاید که زبان خلق کوتاه شود
بر خفته کجا نهان توانی کردن
کز بوی خوشش تو مرده آگاه شود

١٨٦

بخشای بر آنکه جز تو یارش نبود
جز خوردن اندوه تو کارش نبود
در عشق بالیقین نباشد که دمی
هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

١٨٧

گویند که محتسب گمانی نبرد
این پردهٔ تو پیش جهانی ندرد
گویم که ازین شراب اگر محتسب است
دریا بدو قطره بجانی نخرد

١٨٨

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب بر بندند
الا در دوست را که شب باز کنند

۱۶۵

از شبنم عشق خاک آدم گل شد
شورے برخاست قد او حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح رسید
یک قطرہ خوں چکید و نامش دل شد

۱۶۶

در عشق تو گاہ بت پرستم گویند
گہ رند و خراباتی و مستم گویند
اینہا ہمہ از بہر شکستم گویند
من شاد بآنکہ ہر چہ ہستم گویند

۱۶۷

نے دیدہ بود کہ جستجویش نکند
نے کام و زباں کہ گفتگویش نکند
ہر دل کہ درو بوئے وفائے نکند
گر پیش سگ افگنند بویش نکند

۱۶۸

آساں گل باغ مدعا نتواں چید
بی سرزنش خار وفا نتواں چید
بشگفتہ گل مراد بر شاخ امید
تا سر ننہی بزیر پا نتواں چید

۱۶۹

آں روز کہ نور بر ثریا بستند
وین منطقہ بر میان جوزا بستند
در کتم عدم بسان آتش بر شمع
عشقت بہزار رشتہ با ما بستند

۱۷۰

در دور خم از زلف تو در چنگ آید
از حال بہشتیاں مرا ننگ آید
گر بے تو بصحرائے بہشتم خوانند
صحرائے بہشت در دلم تنگ آید

در مدرسه اسباب عمل می بخشند
در میکده لذت ازل می بخشند
آنجا که بنای خانهٔ رندانست
سرمایهٔ ایمان بسبل می بخشند

هوشم نه موافقان و خویشان بردند
این کجکلهان موئے پریشان بردند
گویند چرا تو دل بدیشان دادی
واللہ کہ من ندادم ایشان بردند

۱۷۳

عاشق همه دم فکر غم دوست کند
معشوق کرشمه که نیکوست کند
ما جرم و گنه کنیم و او لطف و کرم
هر کس چیزے که لایق اوست کند

۱۷۴

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
مهرت بکدام ذره پیوست دمے
کاں ذره به از هزار خورشید نشد

۱۷۵

شادم بدلے کز آرزویت گذرد
خوش دل بحدیثے که زرویت گذرد
نازم بدو چشمے که بسویت گذرد
بوسم کف پائے که بکویت گذرد

۱۷۶

مارا نبود دلے که خرّم گردد
خود بر سر کوئے ما طرب گم گرد
گر شادیٔ عالمی بمائے دہد
چوں بر سر کوئے ما رسد غم گرد

۱۷۷

در چنگ غم تو دل سرودے نکند
پیش تو فغان و ناله سودے نکند
نالیم بناله که آگه نه شوی
سوزیم بآتشے که دودے نکند

۱۷۸

قدت قد من ز بار محبت خم کرد
چشمت چشم ز چشمها پر نم کرد
خالت حالم چو روز من تیره نمود
زلفت کارم چو کار خود درہم کرد

۱۷۹

از دفتر عشق ہر که فردے دارد
اشک گلگون و چہرهٔ زردے دارد
بر گرد سرے شو که سوزیست درو
قربان دلے رود که دردے دارد

۱۸۰

گر دشمن مرداں ہمگی حرق شود
ہم برق صفت بخویشتن برق شود
گر سنگ به مثل درون دریا برود
دریا نشود پلید سنگ غرق شود

۱۸۱

با علم اگر عمل برابر گردد
کام دو جہاں ترا میسر گردد
مغرور مشو بخود که بخواندی ورقے
زاں روز حذر کن که ورق برگردد

۱۸۲

مرداں تو دل بمہر گردوں ننہند
لب بر لب ایں کاسه پر خوں ننہند
در دائره اہل وفا چوں پر کار
گر سر بنہند پائے بیروں ننہند

۱۸۳

زاول رهِ عشقِ تو مرا سهل نمود
پنداشت رسد بمنزلِ وصلِ تو زود
گامے دو سہ رفت و راہ را دریا دید
چوں پائے دروں نہاد موجش بربود

۱۸۴

گر نہاں کرد عیب و گر پیدا کرد
منت دارم ازو کہ بس بر جا کرد
تاجِ سرِ من خاکِ کفِ پائے کسی ست
کو چشمِ مرا بعیبِ من بینا کرد

۱۸۵

کامل ز یکے ہنر دہ و صد بیند
ناقص ہمہ جا معائبِ خود بیند
خلق آئینہ چشم و دلِ یکدیگر اند
در آئینہ نیک نیک و بد بد بیند

۱۸۶

گلزارِ وفا ز خارِ من مے روید
اخلاص ز رہگذارِ من مے روید
در فکرِ تو دوش سر بزانو بودم
امروز گل از کنارِ من مے روید

۱۸۷

در دل ہمہ شرک روئے بر خاک چہ سود
با نفسِ پلید جامۂ پاک چہ سود
زہر است گناہ و توبہ تریاکِ وی است
چوں زہر بجاں رسید تریاک چہ سود

۱۸۸

خرم دل آنکہ از ستم آہ نکرد
کس راز درونِ خویش آگاہ نکرد
چوں شمع ز نورِ دل سراپا بگداخت
وز دامنِ شعلہ دست کوتاہ نکرد

۱۸۹

تا ولولۂ عشق تو در گوشم شد
عقل و خرد و ہوش فراموشم شد
تا یک ورق از عشق تو از بر کردم
سی صد ورق از علم فراموشم شد

۱۹۰

گوشم چو حدیث دردِ چشم تو شنید
فی الحال دلم خون شد و از دیدہ چکید
چشم تو نکو شود بمن چون نگری
تا کور شود ہر آنکہ نتواند دید

۱۹۱

یک نیم رخت اَلَستُ مِنکُم بِبَعِید
یک نیم دگر اِنَّ عَذَابِی لَشَدِید
بر گردِ رخت نوشتہ یُحیِی وَ یُمِیت
مَن تَابَ مِنَ العِشقِ فَقَد مَاتَ شَہِید

۱۹۲

دردا کہ ہمی روی برہ باید کرد
وین مفرشِ عاشقی دو تہ باید کرد
بر طاعت و خیرِ خود نباید نگریست
بر رحمت و فضلِ او نگہ باید کرد

۱۹۳

آن وقت کہ این انجم و افلاک نبود
وین آب و ہوا و آتش و خاک نبود
اسرارِ یگانگی سبق می گفتم
وین قالب و این نوا و ادراک نبود

۱۹۴

ای عشق بہ دردِ تو سری می باید
صیدِ تو زمن قوی تری می باید
من مرغ بہ یک شعلہ کبابم بگذار
کین آتش را سمندری می باید

گفتم چشم گفت بر آتش می دار
گفتم جگرم گفت بر آتش می دار
گفتم که دلم گفت چه داری در دل
گفتم غم تو گفت نگاهش می دار

یارب بگشا گره ز کار من زار
رحمی که ز خلق عاجزم در همه کار
جز درگه تو کجا بود درگاهی
محروم ازین درم مکن ای غفار

۱۹۷

یارب به دو نور دیدهٔ پیغمبر
یارب به دو شمع دودمان حیدر
بر حال من از عین عنایت بنگر
دارم نظری آنکه نیفتم ز نظر

۱۹۸

در بزم تو ای شوخ منم زار و اسیر
در کشتن من هیچ نداری تقصیر
با غیر سخن کنی که از رشک بسوز
سویم نکنی نظر که از غصه بمیر

۱۹۹

گر دور فتادم از وصالت بضرور
دارد دلم از یاد تو صد نوع حضور
خاصیت سایهٔ تو دارم که مدام
نزدیک توام اگرچه می افتم دور

۲۰۰

خورشید چو بر فلک زند رایت نور
در پرتو آن خیره شود دیده ز دور
و آن دم که کند ز پرده ابر ظهور
فالناظر یستلیه من غیر قصور

۲۰۱

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده توبه شکن دستم گیر

۲۰۲

یارب در دل به غیر خود با مگذار
در دیدهٔ من گرد تمنا مگذار
گفتم گفتم ز من نمی آید هیچ
رحمی رحمی مرا به من وا مگذار

۲۰۳

لذات جهان چشیده باشی همه عمر
با یار خود آرمیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلت باید کرد
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

۲۰۴

هر در که ز بحر اشکم افتد بکنار
در رشتهٔ جان خود کشم گوهروار
گیرم بکفش چو سبحه در فرقت یار
یعنی که نمی زنم نفس جز بشمار

۲۰۵

لقمه که بر خوان عوان است مخور
ر نفس ترا راحت جان است مخور
نفس ترا عسل نماید بمثل
ن خون دل پیره زنان است مخور

۲۰۶

ناقوس نواز گر ز من دارد عار
سجاده نشین اگر ز من کرد کنار
من نیز برغم هر دو انداخته ام
تسبیح در آتش آتش اندر زنار

با یارِ موافق آشنائی خوشتر
وز همدمِ بیوفا جدائی خوشتر
چون سلطنتِ زمانه بگذشتنی است
پیوند بملکِ بی نوائی خوشتر

بده مرا تو خدایا درین خجسته سفر
هزار نصرت و شادی هزار فتح و ظفر
بحرمتِ سه محمدؑ بحق چار علیؑ
بدو حسنؑ و حسینؑ و بموسیؑ و جعفرؑ

۲۰۹

تا چند حدیثِ قامت و زلفِ نگار
تا کی باشی طالبِ بوس و کنار
گر زانکه نهٔ دروغ زن عاشق وار
در عشق چو او هزار چون او بگذار

۲۱۰

آگاه بزی ای دل و آگاه بمیر
چون طالبِ منزلی تو در راه بمیر
عشق ست لبانِ زندگانی ورنه
زینسان که توئی خواه بزی خواه بمیر

۲۱۱

مجنون و پریشانِ توام دستم گیر
سرگشته و حیرانِ توام دستم گیر
هر بی سروپا چو دستگیری دارد
من بی سروسامانِ توام دستم گیر

۲۱۲

دل خسته و دل فگار و مژگان خونریز
رفتم بر یار آن مه مهر انگیز
من جائی نکرده گرم گردون بستیز
زد بانگ که هان چند نشینی برخیز

من بودم و دوش آن بت بنده‌نواز
از من همه لابه بود و ازو همه ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید
شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

در هر سحری با تو همی گویم راز
بر درگه تو همی کنم عرض نیاز
بی منت بندگانت ای بنده‌نواز
کار من بیچاره سرگشته بساز

۲۱۵

جهدی بکن ار پند پذیری دو سه روز
تا پیشتر از مرگ بمیری دو سه روز
دنیا زن پیریست چه باشد ار تو
با پیره زنی انس نگیری دو سه روز

۲۱۶

دل جز ره عشق تو نپوید هرگز
جز محنت و درد تو نجوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
تا مهر کسی در آن نروید هرگز

۲۱۷

تا روی ترا بدیدم ای شمع طراز
نه کار کنم نه روزه دارم نه نماز
چون با تو بوم مجاز من جمله نماز
چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

۲۱۸

ای جمله بیکسان عالم را کس
یک جو کرمت تمام عالم را بس
من بیکسم و تو بیکسان را یاری
یا رب تو بفریاد من بیکس رس

شاہا ز دعاے مرد آگاہ بترس
وز سوز دل و آہ سحرگاہ بترس
بر لشکر و بر سپاہ خود غرہ مشو
از آمدن سیل بناگاہ بترس

نوروز شد و جہاں بر آورد نفس
حاصل ز بہار عمر ما را غم و بس
از قافلۂ بہار نامد آواز
تا لالہ بباغ سرنگوں ساخت جرس

۲۲۱

در دل دردیست از تو پنہاں کہ مپرس
تنگ آمدہ چنداں دلم از جاں کہ مپرس
با ایں ہمہ حال در چنیں تنگدلی
جا کردہ محبت تو چنداں کہ مپرس

۲۲۲

اے آئینۂ ذات تو ذات ہمہ کس
مرآت صفات تو صفات ہمہ کس
ضامن شدم از بہر نجات ہمہ کس
بر من بنویس سیئات ہمہ کس

۲۲۳

اللہ بفریاد من بیکس رس
لطف و کرمت یار من بیکس رس
ہر کس بکسے و حضرتے می نازد
جز حضرت تو ندارد ایں بیکس کس

۲۲۴

شاہی طلبی برو گداے ہمہ باش
بیگانہ ز خویش و آشناے ہمہ باش
خواہی کہ ترا چو تاج بر سر دارند
دست ہمہ گیر و خاکپاے ہمہ باش

۲۲۵

تا در نزنی بهرچه داری آتش
هرگز نشود حقیقت حال تو خوش
ما را خواهی خطی بعالم درکش
کاندر یک دل دو دوستی ناید خوش

۲۲۶

در میدان با سپر و ترکش باش
سر ہیچ بخود مکش بما سرکش باش
گو خواه زمانه آب و خواه آتش باش
تو شاد بزی و در میانه خوش باش

۲۲۷

چون ذات تو منفی بود ای صاحب هُش
از نسبت افعال بخود باش خمش
شیرین مثلی شنو مکن روی ترش
ثَبِّتْ لِلْعَرْشِ اَوَّلاً ثُمَّ انْقُشْ

۲۲۸

سودای توام در جنون میزد دوش
دریای دو دیده موج خون میزد دوش
در نیم شبی خیل خیال تو رسید
ورنه جانم خیمه برون می زد دوش

۲۲۹

در خانهٔ خود نشسته بودم دلریش
وز بار گنه فگنده بودم سر پیش
آواز آمد که غم مخور ای درویش
تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

۲۳۰

آتش به دو دست خویش در خرمن خویش
خود بر زده ام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست منم دشمن خویش
ای وای من و دست من و دامن خویش

۲۲۱

پیوسته مراز خالق جسم و عرض
حقا که همین بود و همین است غرض
کان جسم لطیف را بخلوتگه ناز
فارغ بینیم همیشه ز آسیب و مرض

۲۲۲

ای بر سر حرف این و آن نازده خط
پندار دوئی دلیل بعد است بخط
در جملهٔ کائنات بی سهو و غلط
یک عین محب دان و یک ذات فقط

۲۲۳

گشتی بوقوف بر مواقف فارغ
شد قصد مقاصدت ز مقصد مانع
هرگه نشود تا بکس کشف حجب
انوار حقیقت از مطالع طالع

۲۲۴

بر عود دلم نواخت یک نی زمزمهٔ عشق
زان زمزمه ام ز پای تا سر همه عشق
حقا که بعهدها نیایم بیرون
از عهدهٔ حق گذاری یک دمهٔ عشق

۲۲۵

کی باشد کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک
جان در غلبات شوق او مستغرق

۲۲۶

ما را شده است رسم و آئین همه عشق
بستر همه محنت است و بالین همه عشق
سبحان الله که نی و چندین همه حسن
انا الله وی و چندین همه عشق

(ک)

۲۳۷

دامانِ غنائے عشق پاک آمد پاک
زآلودگیِ نیاز با مشتے خاک
چوں جلوہ گر و نظارگی جملہ خود ست
گر ما و تو در میاں نباشیم چہ باک

۲۳۸

خلقاں ہمہ بر درگہت ای خالقِ پاک
ہستند پئے قطرۂ آبے غمناک
سقائے سحاب را بفرما از لُطف
تا آب زند بر سرِ ایں مشتے خاک

۲۳۹

حق تعالے کہ مالک الملک است
لَیْسَ فِی الْمُلْكِ غَیْرُہٗ مَالِكٌ
مے رساند بیک دگر ما را
اِنَّهٗ قَادِرٌ عَلٰی ذٰالِكْ

۲۴۰

یَا مَنْ بِكَ حَاجَتِیْ وَرُوْحِیْ بِیَدَیْكَ
عَنْ غَیْرِكَ اَعْرَضْتُ وَاَقْبَلْتُ اِلَیْكَ
مَالِیْ عَمَلٌ صَالِحٌ اَسْتَظْهِرُ بِه
قَدْ جِئْتُكَ رَاجِیًا تَوَكَّلْتُ عَلَیْكَ

(گ)

۲۴۱

دستے کہ زدی بناز در زلفِ تو چنگ
چشمے کہ ز دیدنت ز دل بُری زنگ
آں چشم بستی توام چہرہ بخوں
ایں دست بکوفتی توام سینہ بسنگ

۲۴۲

بر چہرہ ندارم ز مسلمانی چنگ
دارد بر من شرف سگ اہلِ فرنگ
آں روسیہ ام کہ باشد از بودنِ من
دوزخ را ننگ و اہلِ دوزخ را ننگ

۲۴۳

تا شیر بُدم شکارِ من بود پلنگ
پیروز شدم بهر چه کردم آهنگ
تا عشقِ ترا ببر درآوردم تنگ
از بیشه برون کرد مرا روبهٔ لنگ

۲۴۴

سرمست بدشتِ خاوران لالهٔ آل
چون دانهٔ اشکِ عاشقان دُر مه و سال
بنمود چو حُسنِ دوست از پرده جمال
چون صورتِ حالِ من شدش صورتِ حال

۲۴۵

در باغ کجا رَوم که نالهٔ بلبل
بی تو چه کنم جلوهٔ سرو و سنبل
یا قدِ تو هست آنچه میدارد سرو
یا روئے تو هست آنچه میدارد گُل

۲۴۶

ای چارده ساله مه که در حُسن و جمال
همچون مه چارده رسیدی بکمال
یارب نرسد بحسنت آسیبِ زوال
در چارده سالگی بمانی صد سال

۲۴۷

ای عهدِ تو عهدِ دوستان سرپُل
از عهدِ تو کین خیزد و از مهرِ تو ذُل
ای یک شبه همچو شمع و یک روزه چو گُل
پر ولوله و میان تهی همچو دُهل

۲۴۸

گر با غمِ عشق سازگار آید دل
بر مرکبِ آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
ور عشق نباشد بچه کار آید دل

۲۴۹

با خود در وصل تو کشودن مشکل
دل را بفراغ آزمودن مشکل
مشکل حالی طرفه مشکل حالی
بودن مشکل با تو نبودن مشکل

۲۵۰

هر نعمت که از قبیل خیر است و کمال
باشد ز نعوت ذات پاک متعال
هر وصف که در حساب شر است و وبال
دارد بقصور قابلیات مآل

۲۵۱

هر جا که وجود کرده سیر است ای دل
میدان یقین که محض خیر است ای دل
هر شر ز عدم بود عدم غیر وجود
پس شر ز ہمہ مقتضائے غیر است ای دل

۲۵۲

شیدائے ترا روح مقدس منزل
سودائے ترا عقل مجرد محمل
سیاح جہان معرفت یعنی دل
در بحر غمت دست بسر پاے بگل

۲۵۳ (م)

پرسید یکی منزل آں مہر گسل
گفتم که دل منست او را منزل
گفتا که دلت کجاست گفتم بر او
پرسید که او کجاست گفتم در دل

۲۵۴

آزرده ترم گرچه کم آزادترم
بے یار ترم گرچه وفادار ترم
با هر که وفا و صبر بیشش کردم
سبحان الله بچشم او خوار ترم

۲۵۶

گر دستِ تضرّع بدعا بر دارم
بیخ و بنِ کوه را ز جا بر دارم
لیکن ز تفضّلاتِ معبودِ احد
فَاصْبِرْ صَبْرًا جَمِیلًا از بر دارم

مشهود و خفی چو گنج و قیانوسم
پیدا و نہاں چو شمع در فانوسم
القصّہ دریں چمن جو بیدِ مجنوں
مے بالم و در ترقیِ معکوسم

۲۵۷

بے مہریِ آں بہانہ جو می دانم
بے دردوستم عادتِ او می دانم
جز جور و جفا عادتِ آں بدخو نی
من شیوۂ یارِ خود نکو می دانم

۲۵۸

نے باغ نہ بستان و چمن می خواہم
نے سرو نہ گل نہ یاسمن می خواہم
خواہم ز خدائے خویش کنجے کہ دراں
من باشم و آں کسے کہ من می خواہم

۲۵۹

تب را کردم در آب و آتش گشتم
یک چند بتعویذ و کتابش گشتم
بازش یکبار در عرق کردم غرق
چوں لشکرِ فرعون در آبش گشتم

۲۶۰

دی شب کہ بکوئے یار میگردیدم
دانی کہ پئے چہ کار میگردیدم
قربانِ خلافِ وعدہ اش میگشتم
گردِ سرِ انتظار میگردیدم

۲۶۱

ما بلے وستی سر تقوے داریم
دنیا طلبیم و میل عقبے داریم
کے دنیا و دیں ہر دو بہم آید راست
این است کہ ما نہ دین نہ دنیا داریم

۲۶۲

ما بین دو عین یار از نون تا میم
بینی الفے کشید بر صفحۂ سیم
نے نے غلطم کہ از کمال اعجاز
انگشت نبی است کردہ مہ را بہ دو نیم

۲۶۳

روزے زپئے گلاب می گردیدم
پژمردہ عذار گل در آتش دیدم
گفتم کہ چہ کردۂ کہ مے سوزندت
گفتا کہ درایں باغ دمے خندیدم

۲۶۴

تا بردی ازیں دیار تشریف قدوم
بر دل رقم شوق تو دارم مرقوم
ایں غصہ مرا کشت کہ ہنگام وداع
از دولت دیدار تو گشتم محروم

۲۶۵

زاں دم کہ قرین محنت و افغانم
ہر لحظہ زہجراں بلب آمدہ جانم
محروم ز خاک آستانت زانم
کز سیل سرشک خود گذر نتوانم

۲۶۶

عمرے بہوس باد ہوا پیمودم
در ہر کارے خون جگر پالودم
در ہر چہ زدم دست زغم فرسودم
دست از ہمہ باز داشتم آسودم

با یادِ تو با دیدهٔ تر مے آیم
وز بادهٔ شوق بیخبر مے آیم
ایّامِ فراق چوں بسر آمده است
من نیز بسوئے تو بسر مے آیم

گر در سفرم توئی رفیق سفرم
ور در حضرم توئی انیس حضرم
ہر جا کہ نشینم و بہر جا گذرم
جز تو نبود ہیچ مرادِ دگرم

۲۶۹

در حضرتِ پادشاہِ دوراں مائیم
در دائرۂ وجود سلطاں مائیم
منظورِ خلائق است ایں سینۂ ما
پس جامِ جہانیاں خلقاں مائیم

۲۷۰

دی تازہ گلے ز گلشن آورد نسیم
کز نکہتِ آں مشامِ جاں یافت شمیم
نے نے غلطم کہ صفحۂ بود از سیم
مشکیں رقمش معطر از خلق کریم

۲۷۱

نہ از سرِ کار باخلل می ترسم
نے نیز ز تقصیرِ امل می ترسم
ترسم کہ گناہ نیست آمرزش ہست
از سابقۂ روزِ ازل می ترسم

۲۷۲

ایں بخت ندارم کہ بقامت بینم
یا در گذرے ہم بسلامت بینم
وصلِ تو بہیچ گونہ دستم ناید
نامت بنویسم و بنامت بینم

۲۷۳

چون آن شده‌ام که دید نتوانندم
تا پیش تو ای نگار ننشانندم
چون ذره بخورشید همی پیوندد
خورشید توئی بذره من مانندم

۲۷۴

بی چشم تو یاد نرگس تر نکنم
بی لعل تو آرزوی کوثر نکنم
گر خضر بمن بی تو دهد آب حیات
کافر باشم که بی تو لب تر نکنم

۲۷۵

ما قبلهٔ طاعت آن دور و میدانیم
ایمان سر زلف مشک بو میدانیم
با این همه دلدار بما نیکو نیست
ما طالع خویش را نکو میدانیم

۲۷۶

زامیزش جان و تن توئی مقصودم
وز مردن و زیستن توئی مقصودم
تو دیر زی که بر فتم ز میان
گر من گویم ز من توئی مقصودم

۲۷۷

بی درد تو اندیشهٔ درمان نکنم
بی زلف تو آرزوی ایمان نکنم
جانا تو اگر جان طلبی خوش باشد
اندیشهٔ جان برای جانان نکنم

۲۷۸

از جملهٔ دردهای بی درمانم
وز جملهٔ سوز داغ بی تابانم
سوزنده تراست که چون مردم چشم
در چشم منی و دیدنت نتوانم

۲۷۹

شمعم کہ بپردہ نہاں فرو می گریم
می خندم و ہر زماں فرو می گریم
چوں ہیچکس از گریۂ من آگہ نیست
خوش خوش بمیانِ جاں فرو می گریم

۲۸۰

تا چند بگردِ سرِ ایماں گردم
وقت ست کہ از پشیماں گردم
خاکم ز کلیسا و آبم ز شراب
کافرتر از انم کہ مسلماں گردم

۲۸۱

ہر چند کہ دل بوصل شاداں کردیم
دیدیم کہ خاطرت پریشاں کردیم
خوش باش کہ ما خوے بہجراں کردیم
بر خود دشوار و بر تو آساں کردیم

۲۸۲

یادت کنم ار شاد و گر غمگینم
نامت برم ار خیزم اگر بنشینم
با عشقِ تو خو کردہ ام اید وست چنانک
در ہر چہ نظر کنم ترا می بینم

۲۸۳

ہر چند گہے ز عشق بیگانہ شویم
با عافیتِ کنشت و ہم خانہ شویم
ناگاہ پری رُخے بمن بر گذرد
بر گردم ازاں حدیث و دیوانہ شویم

۲۸۴

در مصطبہا دُرد کشاں ما باشیم
بدنامی ہا را نام و نشاں ما باشیم
از بد ترانی کہ تو شاں می بینی
چوں نیک بہ بینی بدشاں ما باشیم

۲۸۵

اندر طلبِ یار چو پروانه شدم
اوّل قدم از وجود بیگانه شدم
او علم نمی شنید لب بربستم
او عقل نمی خرید دیوانه شدم

۲۸۶

اندوهِ تو از دلِ حزین مے وزدم
نامت ز زبانِ آن و این مے وزدم
می نالم و قفل بر دهان می فگنم
می گریم و خون در آستین مے وزدم

۲۸۷

غمناکم و از درِ تو با غم نروم
جز شاد و امیدوار و خرم نروم
از درگهِ همچو تو کریمے هرگز
نومید کسی نرفت و من هم نروم

۲۸۸

بربیده ز من نگارِ همخانیم
بدریده ز من لباسِ فرزانگیم
مجنون به نصیحتِ دلم مے آید
بنگر بکجا رسیده دیوانگیم

۲۸۹

از عشقِ تو اے نگار اندر نارم
می سوزم و می سازم و دم بر نارم
تا دست بگردنِ تو اندر نارم
آغشته بخون چو دانه اندر نارم

۲۹۰

ماطی بساطِ ملکِ هستی کردیم
بے نقصِ خودی خدا پرستی کردیم
بر ما مے وصل نیک می پیوندند
تف بر رخ که زود مستی کردیم

۲۹۱

گر خلق چنانکه من منم دانندم
همچون سگ از در بدر رانندم
ور زانکه درون برون بگردانندم
مستوجب آنم که بسوزانندم

۲۹۲

یا رب ز گناه زشت خود منفعلم
وز قول بد و فعل بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم قدس رسان
تا محو شود خیال باطل ز دلم

۲۹۳

هرگز نبود شکست کس مقصودم
آزرده نشد ز من دلی تا بودم
صد شکر که چشم عیب بینم کور است
شادم که حسود نیستم محسودم

۲۹۴

از بیم رقیب طوف کویت نکنم
وز طعنهٔ خلق گفتگویت نکنم
لب بندم و از پای نشینم اما
این نتوانم که آرزویت نکنم

۲۹۵

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم
در سلسلهٔ حلقه بگوشان توایم
گر بنوازی ز جان خروشان توایم
ور ننوازی هم خموشان توایم

۲۹۶

هرچند بصورت از تو دور افتادم
زنهار مبر ظن که شدی از یادم
در کوی وفای تو اگر خاک شوم
زانجا نتواند که رباید بادم

۲۹۷

یک جو ز ایام نداریم و خوشیم
گر چاشت بود شام نداریم و خوشیم
چون پخته بما می رسد از عالم غیب
از کس طمع خام نداریم و خوشیم

۲۹۸

چون عود نبود چوب بید آوردم
روی سیه و موی سپید آوردم
تو خود گفتی که نا امیدی کفر است
بر قول تو رفتم و امید آوردم

۲۹۹

گر پاره کنی مرا ز سر تا بقدم
موجود شدم ز عشق تو من ز عدم
جانی دارم ز عشق تو کرده رقم
خواهش بشادی کُش و خواهش بغم

۳۰۰

بی روی تو رای استقامت نکنم
کس را بهوای تو ملامت نکنم
در جُستن وصل تو اقامت نکنم
از عشق تو توبه تا قیامت نکنم

۳۰۱

ما جز به غم عشق تو در نفرازیم
تا سر داریم در غمت در بازیم
گر تو سر ما بی سر و سامان داری
مائیم و سری در قدمت اندازیم

۳۰۲

در کوی تو سر در سر خنجر بنهیم
چون مهرهٔ جاں عشق تو در بر بنهیم
نامردم اگر عشق تو از دل بکنیم
سودائی تو کافرم گر از سر بنهیم

۳۰۳

من لایقِ عشق و دردِ عشقِ تو نیم
زنهار که هم نبردِ عشقِ تو نیم
چوں آتشِ عشقِ تو از شعله
من دانم و من که مردِ عشقِ تو نیم

عشقِ تو ز خاص و عام پنهاں چکنم
دردے که ز حد گذشت درماں چکنم
خواهم که دلم به دیگرے میل کند
من خواهم و دل نخواهد ایں را چکنم

۳۰۵

دارم ز خدا خواهشِ جنّاتِ نعیم
زاهد به ثواب و من به امیدِ عظیم
من دست تهی میروم او تحفه بدست
تا زیں دو کدام خوش کند طبعِ کریم

۳۰۶

ما در رهِ سودائے تو منزل کردیم
سوزیست مرا که آتش به دل کردیم
در شهر مرا میانِ چشم میخوانند
نیکو نامی ز عشق حاصل کردیم

۳۰۷

جهدے بکنم که دل ز جاں برگیرم
راهِ سرِ کوئے دلستاں گیرم
چوں پرده میانِ دل و دلدار منم
برخیزم و خود راز میاں برگیرم

۳۰۸

سرمایهٔ غم ز دوست آساں ندهم
دل برنکنم از دوست که تا جاں ندهم
از دوست که یادگارِ دردے دارم
آں درد بصد هزار درماں ندهم

۳۰۹

یارب زکمال لطف خاصم گرداں
واقف بحقایق خواصم گرداں
از عقل جفا کار دل افگار شدم
دیوانهٔ خود کن و خلاصم گرداں

۳۱۰

یارب تو مرا بیار دمساز رساں
آوازهٔ درد من بهم آواز رساں
آنکس که من از فراق او غمگین ام
او را بمن و مرا باو باز رساں

۳۱۱

فریاد ز سنگ روے و رنگی شاں
وز چشم سیاه و صورت زنگی شاں
از اوّل شب تا بدم آخر شب
اینها همه در رقص و منم چنگی شاں

۳۱۲

بختے نه که با دوست درآمیزم من
صبرے نه که عشق به پرهیزم من
دستے نه که با قضا درآویزم من
پائے نه که از زمانه بگریزم من

۳۱۳

ای ناله گرت دمیست اظهاری کن
وآں غافل مست را خبرداری کن
ای دست محبت و ولایت بدر آ
وای باطن شرع مصطفیٰ کاری کن

۳۱۴

افتاده بهم بگوشهٔ بیت حزن
غمهاے جهاں مونس غمخانهٔ من
یارب تو بفضل خویش دنداں مرا
بخشاے بروح حضرت اویس قرن

۳۱۵

یارب ز قناعتم توانگر گردان
وز نور یقین دلم منور گردان
احوال من سوخته سرگردان
بی منت مخلوق میسر گردان

۳۱۶

رویت دریای حسن و لعلت مرجان
زلفت عنبر صدف دهان و دُر دندان
ابرو کشتی و چین پیشانی موج
گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان

۳۱۷

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن
کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانهٔ تو آیم روزی
آن روز کدام روز خواهد بودن

۳۱۸

جان است و زبان است زبان دشمن جان
گر جانت بکار است نگهدار زبان
شیرین سخنی بگفت شاهِ سخنان
سر برگِ درخت است زبان بادِ خزان

۳۱۹

هستی بصفاتی که در او بود نهان
دارد سریان در همه اعیان جهان
هر وصف نه عینی که بود قابل آن
بر قدرِ قبول عین گشت است عیان

۳۲۰

شوریده دلی و قصهٔ گردون گردون
گریان چشمی و اشک جیحون جیحون
کاهیده تنی و شعلهٔ خرمن خرمن
هر شعله ز کوه قاف افزون افزون

۳۲۱

رخسارِ تو بی نقاب دیدن نتوان
دیدارِ تو بی حجاب دیدن نتوان
ما دام که در کمالِ اشراق بود
سرچشمهٔ آفتاب دیدن نتوان

۳۲۲

در درگہِ ما دوستی یک دله کن
هر چیز که غیرِ ماست آنرا یله کن
یک صبح باخلاص بیا بر درِ ما
گر کارِ تو بر نیاید آنگه گله کن

۳۲۳

فریاد ز دستِ فلکِ پیر و بُن
کاندر برِ من نه نو بهشت و نه کهن
با این همه نیز شکر می باید کرد
گر زین بترم کند که گوید که مکن

۳۲۴

بحریست وجود جاودان موج زنان
زان بحر ندیده غیرِ موج اهلِ جہان
از باطنِ بحر موج بین گشته عیان
بر ظاهرِ بحر و بحر در موج نہان

۳۲۵

با گل رخِ خویش گفتم ای غنچه دهان
هر لحظه مپوش چہره چون عشوه دهان
زد خنده که من بعکسِ خوبانِ جہان
در پرده عیان باشم و بی پرده نہان

۳۲۶

زد شعله بدل آتشِ پنہانیِ من
زاندازه گذشت محنتِ جانیِ من
معذورم اگر سخن پریشان افتاد
معلوم شود مگر پریشانیِ من

۳۲۷

بنگر بجہاں سرِ الٰہی پنہاں
چوں آبِ حیات در سیاہی پنہاں
پیدا آمد ز بحر ماہی انبوہ
شد بحر ز انبوہیِ ماہی پنہاں

۳۲۸

چوں حق بتفاصیلِ شئوں گشت عیاں
مشہود شد ایں عالم پر سود و زیاں
گر باز روند عالم و عالمیاں
بارتبۂ اجمالِ حق آیند نہاں

۳۲۹

ای در ہمہ شاں ذاتِ تو پاک از ہمہ شین
نہ در حقِ تو کیف تواں گفت نہ ایں
از روے تعقل ہمہ غیر اند صفات
باذاتِ تو وز روے تحقق ہمہ عین

۳۳۰

دُنیا گذراں محنتِ دُنیا گذراں
نی بر پدراں ماند و نی بر پسراں
تا بتوانی عُمر بطاعت گذراں
بنگر کہ فلک چہ می کند با دگراں

۳۳۱

گر سقفِ سپہر گردد آئینۂ چیں
ور تختۂ فولاد شود روے زمیں
از روزیٔ تو کم نشود داں یقیں
می داں کہ چنیں ست و چنیں ست و چنیں

۳۳۲

درویشی کن و قصدِ درِ شاہ مکن
وز دامنِ فقر دست کوتاہ مکن
اندر دہنِ مار شو و مال مجوے
در چاہ نشین و طلبِ جاہ مکن

۳۳۳

ای زلف مسلسلت بلای دل من
وی لعل لبت گره کشای دل من
من دل ندہم بلای ورای دل تو
تو دل ندہی اگر ورای دل من

۳۳۴

برگوش دلم ز غیب آواز رساں
مرغ دل خستہ را بپرواز رساں
یارب کہ بدوستی مردان بہشت
این گم شدہ مرا بمن باز رساں

۳۳۵

ای خالق ذو الجلال و حی رحمن
سازندہ کارہای بی ساماناں
خصمان مرا مطیع من می گرداں
بیرحماں را رحیم من می گرداں

۳۳۶

ای چشم من از دیدن رویت روشن
از دیدن رویت شدہ خرم دل من
رویت شدہ گل خرم و خندان گشتہ
روشن ہمہ من گشتہ ز رویت دل من

۳۳۷

در راہ یگانگی نہ کفر است و نہ دین
یک گام ز خود بروں نہ و راہ ببین
ای جان جہان تو راہ اسلام گزین
با مار سیہ نشین و با خود منشین

۳۳۸

شد دیدہ بعشق رہنمون دل من
تا کردہ پر از غصہ درون دل من
زنہار دلم اگر نماند روزی
از دیدہ طلب کنند خون دل من

۳۳۹

از ساحت دل غبار کثرت رفتن
به زانکه بهرزه دُرِ وحدت سُفتن
مغرور سخن مشو که توحید خدا
واحد دیدن بود نه واحد گفتن

دارم املی ز دُر و چندان چندان
با گریه توان گفت نه خندان خندان
دُرّ و گهرم جمله بتاراج برفت
وان دُرّ و گهر چه بود دندان دندان

۳۴۱

ای آنکه تراست عار از دیدن من
مهرت باشد بجای جان در تن من
آن دست نگار بسته خواهم که گهی
با خون هزار کشته در گردن من

۳۴۲

یارب نظری بر من سرگردان کن
لطفی بمن دل شده حیران کن
با من مکن آنچه من سزای آنم
آنچه از کرم و لطف تو آید آن کن

۳۴۳

سهل ست مرا بر سر خنجر بودن
یا بهر مراد خویش بی سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی
غازی چو توئی خوش ست کافر بودن

۳۴۴

در راه خدا حجاب شد یکسو زن
رو جمله کار خویش را یکسو زن
درمانده نفس خویش گشتی و مرا
یکسو غم مال و دختر و یکسو زن

۳۴۵

ای غم گذرے بکوئے بدنامان کن
فکر من سرگشتۂ بی سامان کن
زان ساغر لبریز که پُر می زغمست
یک جرعه بکار بی سرانجامان کن

۳۴۶

ای شمع چو ابر گریه و زاری کن
وی آه جگرسوز سپہ داری کن
چون بهرۂ وصل او نداری ای دل
دندان بجگر نه و جگرخاری کن

۳۴۷

خواهی که کسی شوی ز هستی کم کن
ناخورده شراب وصل مستی کم کن
با زلف بتان دراز دستی کم کن
بُت را چه گنه تو بُت پرستی کم کن

۳۴۸

رفتم به طبیب و گفتم از درد نهان
گفتا که ز غیر دوست بربند زبان
گفتم که غذا؟ گفت همین خون جگر
گفتم ز چه پرهیز؟ گفت از هر دو جهان

۳۴۹

آن دوست که مست عشق او دشمن جان
بر باد دهی و هد غمش خرمن جان
من در طلبش در بدر و کوے بکوے
او در دل و دست کرده در گردن جان

۳۵۰

اے عشق تو مایۂ جنون دل من
حُسن رُخ تو ریخته خون دل من
من دانم و دل که در وصالت چونم
کس را چه خبر ز اندرون دل من

۲۵۱

بگریختم از عشق تو ای سیمین تن
باشد که ز غم باز رهم مسکین من
عشق آمد و از نیم رهم باز آورد
مانندهٔ خونیان رسن در گردن من

عشق آن صفتی نیست که بتوان گفتن
وین در بسر الماس نشاید سفتن
سوداست که میزنم و اللہ که عشق
بگر آمد و بگر هم بخواهد رفتن

۲۵۳

ما را نه بود دمی که کار آید ازو
جز ناله که دم هزار آید ازو
چندان گریم که کوچها گل گردد
نی روید و نالهای زار آید ازو

۲۵۴

شبهای دراز ای دریغا بی تو
دردی و فراق ای دریغا بی تو
تو خفته بناز ای دریغا بی تو
من در تب و تاب ای دریغا بی تو

۲۵۵

سودای سر بی سر و ساماں یک سو
بی مهری چرخ دور گرداں یک سو
اندیشهٔ خاطر پریشاں یک سو
اینها همه یک سو غم جاناں یک سو

۲۵۶

ای دل چو فراق یار دیدی خوں شو
وی دیده موافقت بکن جیحوں شو
ای جاں تو عزیز تر نه از یارم
بی یار نخواهمت ز تن بیروں شو

۳۵۷

اے آمدہ کارِ من بجاں از غمِ تو
تنگ آمدہ بر دلم جہاں از غمِ تو
ہاں اے دل و دیدہ تا بسر بر بکنم
خاکِ ہمہ دشتِ خاوراں از غمِ تو

۳۵۸

ہاں یاراں ہوے ہا جوانمرداں ہو
مردی کنی و نگاہداری سرِ کو
گر تیرِ جہاں رسد کہ بشگافد ہو
باید کہ زیک دگر نگردانی رو

۳۵۹

عشق است کہ شیر زر زبوں آید ازو
از ہر چہ گماں بری فزوں آید ازو
گہ دشمنی کند گہ مہر افزاید
گہ دوستیٔ گہ بوے خوں آید ازو

۳۶۰

دورم اگر از سعادتِ خدمتِ تو
پیوستہ دلست آئینۂ طلعتِ تو
از گرمیٔ آفتابِ ہجرم چہ غم ست
دارم چو پناہ سایۂ دولتِ تو

۳۶۱

اے نالۂ پیرِ خانقاہ از غمِ تو
وے گریۂ طفلِ بیگناہ از غمِ تو
افغان و خروسِ صبحگاہ از غمِ تو
آہ از غمِ تو ہزار آہ از غمِ تو

۳۶۲

اے آئینہ را دادہ جلا صورتِ تو
یک آئینہ کس ندید بے صورتِ تو
نے نے کہ ز لطف در ہمہ آئینہ ہا
خود آمدہ بدیدنِ صورتِ تو

۳۶۳

درد دل من دواش میدانی تو
سوز دل من سزاش میدانی تو
من غرق گنه پردهٔ عصیان در پیش
پنهان چه کنم که فاش میدانی تو

۳۶۴

من می شنوم که می بخشائی تو
هر جا که شکسته ایست آنجائی تو
ما جمله شکستگان درگاه توئیم
در حال شکستگان چه فرمائی تو

۳۶۵

ای سبزی سبزهٔ بهاران از تو
وی سرخی روی گلعذاران از تو
آه دل و اشک بیقراران از تو
فریاد که باد از تو و باران از تو

۳۶۶

ای پیر و جوان دهر شاد از غم تو
فارغ دل هیچکس مبا داز غم تو
سرگردانم چو گرد باد از غم تو
سرگردانم چو گرد باد از غم تو

۳۶۷

ای شعلهٔ طور طور پر نور از تو
وی مست به نیم جرعهٔ منصور از تو
هر شئ جهان نشو از تو
من از تو مست از تو و مخمور از تو

۳۶۸

ای کعبه پرست چیست کین من و تو
صاحب نظرند خورده بین من و تو
گر برسنجند کفر و دین من و تو
دانند نهایت یقین من و تو

۳۶۹

از دیدهٔ سنگ خوں چکاند غم تو
بیگانه و آشنا نداند غم تو
دردے خورم و غمت همی نوش کنم
تا آنکه بکس دگر نماند غم تو

۳۷۰

ابر از دهقان که ژاله می روید از و
دشت از مجنوں که لاله می روید از و
خلد از صوفی و حور عین از زاهد
از ما دلکے که ناله می روید از و

۳۷۱

جان و دل من فدائے خاک در تو
گر فرمائے بدیده آیم بر تو
وصلت گوید که تو نداری سر ما
بے سر بادا هر آنکه ندارد سر تو

۳۷۲

اے در دل من اصل تمنا همه تو
وے در سر من مایهٔ سودا همه تو
هر چند بروزگار در مے نگرم
امروز همه توئی و فردا همه تو

۳۷۳

اے شمع دلم قامت سنجیدهٔ تو
وصل تو حیات این ستمدیدهٔ تو
چوں آئینه پر شد دلم از عکس رخت
سویت نگرم ولیک از دیدهٔ تو

۳۷۴

زلفش بکشی شب دراز آید از و
ور بگذاری زچنگل باز آید از و
ور پیچ و خمش زیک دگر باز کنی
عالم عالم مشک فراز آید از و

۳۷۵

من کیستم آتش بدل افروخته
برخرمن عشق چشم خود دوخته
در راه وفا چو سنگ و آتش گردم
شاید که رسم بصحبت سوخته

۳۷۶

ای چشم تو چشم چشمهٔ چشم همه
بی چشم تو نور نیست در چشم همه
چشم همه را نظر بسوی تو بود
از چشم تو چشمهاست در چشم همه

۳۷۷

هجران تورا چو گرم شد هنگامه
بر آتش من قطره فشان از خامه
من رفتم و مرغ روح من پیش تو ماند
تا همچو کبوتر از تو آرد نامه

۳۷۸

دارم صنمی چهره برافروخته
با جور و جفا و ستم آموخته
او عاشق دیگری و من عاشق او
پروانه صفت سوخته سوخته

۳۷۹

در گفتن ذکر حق زبان از همه به
طاعت که بشب کنی نهان از همه به
خواهی که ز پل صراط آسان گذری
نان ده بجهانیان که نان از همه به

۳۸۰

چشمم که سرشک لاله گون آورده
وز هر مژه قطره های خون آورده
نی نی بنظاره ات دل خون شده ام
از روزن سینه سر برون آورده

۳۸۱

اینک سر کوی دوست اینک سر راه
گر تو نروی روندگاں را چه گناه
جامه چه کنی کبود و نیلی و سیاه
دل صاف کن و قبا همیں پوش و کلاه

۳۸۲

دنیاطلباں ز حرص مستند همه
موسیٰ کش و فرعون پرستند همه
هر عهد که با خدائے بستند همه
از دوستیٔ حرص شکستند همه

۳۸۳

ما درویشاں نشسته در تنگِ دره
گه قرص جوی خوریم گه پشتِ بره
پیرانِ کهن دانند و میرانِ سره
هر کس که بما بد نکرد جاں نبره

۳۸۴

اے روے تو مهر عالم آرائے همه
وصل تو شب و روز تمنائے همه
گر با دگراں به ز منی وائے بمن
ور با همه کس همچو منی وائے همه

۳۸۵

من کیستم از خویش تنگ آمده
دیوانه با خود بجنگ آمده
دوشینه بکوئی دوست از اشکم گشت
تا لیدنِ پائے دل بسنگ آمده

۳۸۶

ای نیک نکرده و بدیها کرده
وآنگاه بلطفِ حق تولا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
ناکرده چو کرده کرده چوں ناکرده

۳۸۷

جز وصلِ تو دل بهر چه بستم توبه
بی یادِ تو هر جا که نشستم توبه
در حضرتِ تو توبه شکستم صد بار
زین توبه که صد بار شکستم توبه

۳۸۸

معمورهٔ دل بعلم آراسته به
معمورهٔ جان ز کینه پیراسته به
از هستیِ خود هر چه توان کاسته به
هر چیز که ز غیر تست ناخواسته به

(ی)

۳۸۹

پاکی و منزهی و بی همتائی
کس را نبود ملک باین زیبائی
خلقان همه خفته اند خود آگاهی
یارب تو درِ لطف بما بکشائی

۳۹۰

ای خالق ذوالجلال ای بار خدای
تا چند روم در بدر و جای بجای
یا خانهٔ امید مرا در بر بند
یا قفلِ مهماتِ مرا در بکشائی

۳۹۱

یا سرکشی عدو را سر کوبی
یا خار و خسِ زمانه را جاروبی
بگرفت دلم ازین خسیسان یارب
حشری نشری قیامتی آشوبی

۳۹۲

در کوی خودم مسکن و ماوا دادی
در بزمِ وصالِ خود مرا جا دادی
القصه بصد کرشمه و ناز مرا
عاشق کردی و سر بصحرا دادی

۳۹۳

ای شاه ولایت تو عالم مددی
بر عجز و پریشانی حالم مددی
ای شیر خدا زود بفریادم رس
جز حضرت تو پیش که نالم مددی

۳۹۴

یا گردن روزگار را زنجیری
یا سرکشی زمانه را تدبیری
این زاغوشان بسی پرند بلند
سنگی جویی گر بی تفنگی تیری

۳۹۵

نا آزار دلیرا که تو جانش باشی
معشوقه پیدا و نهانش باشی
زان می ترسم که از دل آزاری تو
دل خون شود و تو در میانش باشی

۳۹۶

ای شیر خدا امیر حیدر فتحی
وی قلعه کشای باب خیبر فتحی
درهای امید بر رخم بسته شده
ای صاحب ذوالفقار و قنبر فتحی

۳۹۷

ای آنکه تو درد دردمندان دانی
درمان و علاج مستمندان دانی
حال دل خویش را چه گویم با تو
ناگفته تو صد هزار چندان دانی

۳۹۸

آنی که تو حال خسته حالان دانی
احوال دل شکسته بالان دانی
در خوانمت از سینه سوزان شنوی
ور دم نزنم زبان لالان دانی

گر در یمنی چه با منی پیش منی
گر پیش منی چه بی منی در یمنی
من با تو چنانم ای نگار یمنی
خود در غلطم که من توام یا تو منی

یارب در خلق تکیه گاهم نکنی
محتاج گدا و بادشاهم نکنی
موی سیهم سفید کردی بکرم
با موی سفید روسیاهم نکنی

۴۰۱

حقا که اگر چو مرغ پر داشتمے
روزے ز تو صد بار خبر داشتمے
این واقعه ام اگر نبودی در پیش
کے دیده ز دیدار تو بر داشتمے

۴۰۲

دردے داریم و سینهٔ بریانے
عشقے چه عشق عشق عالم سوزے
عشقے داریم و دیدهٔ گریانے
دردے چه درد درد بی درمانے

۴۰۳

عالم بود ارنه ز عبرت عاری
نهری جاری بطورهای طاری
وندر همه طورهاے نهر جاری
سریست حقیقة الحقایق ساری

۴۰۴

تحقیق معانی ز عبارات مجوی
بی رفع قیود و اعتبارات مجوی
خواهی یابی ز علت جهل شفا
قانون نجات از اشارات مجوی

هستی که ظهور می‌کند در همه شی
خواهی که بری به حال با همه پی
رو بر سر می حباب را بین که چسان
می وی بود اندر وی و وی در می وی

گر شهره شوی بشهر شر الناسی
در خانه نشینی همگی وسواسی
به زان نبود که همچو خضر و الیاس
کس نشناسد ترا و کس نشناسی

۴۰۷

دنیاء دنی و پر هوس را چه کنی
آلوده هر ناکس و کس را چه کنی
آن یار طلب کن که ترا باشد و بس
معشوقهٔ صد هزار کس را چه کنی

۴۰۸

خواهی چو خلیل کعبه بنیاد کنی
وآن را بنماز و طاعت آباد کنی
روزے دو هزار بنده آزاد کنی
به زان نبود که خاطرے شاد کنی

۴۰۹

ای در خم چوگان تو سرها شده گوی
بیرون نه ز فرمان تو دل یک سر موی
ظاهر که بدست ماست آزا شستم
باطن که بدست توست آزا تو بشوی

۴۱۰

غم جمله نصیب چرخ خم بایستی
یا با غم من صبر بهم بایستی
یا مایهٔ غم چو عمر کم بایستی
یا عمر باندازهٔ غم بایستی

اے خالق ذوالجلال ہر جانورے
وے رہبر و رہنمائے ہر بیخبرے
بستم کمر امید بر درگہ تو
بکشائے درے کہ من ندارم خبرے

اے ذاتِ تو در صفاتِ اعیان ساری
اوصافِ تو در صفاتِ شان متواری
وصفِ تو چو ذاتِ مطلق است اما نیست
در ضمن مظاہر از تقید عاری

۴۱۳

ای دل اگر آں عارض دلجو بینی
ذرات جہاں را ہمہ نیکو بینی
در آئینہ کم نگر کہ خود بیں نشوی
خود آئینہ شو تا ہمگی او بینی

۴۱۴

وصافیِ خود بر غمِ حاسد تا کے
ترویجِ چنیں متاعِ کاسد تا کے
تو معدومی - خیالِ ہستی از تو
فاسد باشد خیالِ فاسد تا کے

۴۱۵

تا ترکِ علایق و عوایق نکنی
یک سجدۂ شائستۂ لایق نکنی
حقا کہ ز دامِ لات و عزّیٰ نرہی
تا ترکِ خود و جملہ خلایق نکنی

۴۱۶

ہستی کہ عیاں نیست دو آں در شانی
در شانِ دگر جلوہ کند ہر آنی
ایں نکتہ بجوز کلِ یومٍ فی شأن
گر بایدت از کلامِ حق برہانی

۴۱۷

من کیستم از قید دو عالم فردے
عنقا منشے بلند ہمت مردے
دیوانۂ خودے بیاباں گردے
لبریز محبتے سراپا دردے

۴۱۸

ای آنکه بملک خویش پاینده توئی
وز دامن شب صبح نماینده توئی
کار من بیچاره توی بسته شده
بکشای خدایا که کشاینده توئی

۴۱۹

اے از تو باغ ہر گلی را رنگے
ہر مرغے راز شوق تو آہنگے
با کوه ز اندوهِ تو رمزے گفتم
برخاست صدائے ناله از ہر سنگے

۴۲۰

پیوسته ترا دل ربوده معذوری
غم ہیچ نیازموده معذوری
من بی تو ہزار شب بخون در خفتم
تو بی من شبے نبوده معذوری

۴۲۱

از درد تو نیست چشم خالی زنمی
ہر جا که دلیست شد گرفتار غمی
بیماری تو باعث نابودن ماست
ای باعث عمر ما نباشد المی

۴۲۲

از ہستی خویش تا پشیمان نشوی
سر حلقۂ عارفان و مستان نشوی
تا در نظر حق نگردی کافر
در مذہب عاشقان مسلمان نشوی

۴۲۳

در کوی تو می دهند جانی بجوی
جانی بجوی چه کار و آنی بجوی
از وصل تو یک جو بجهان می ارزد
زین جنس که ماییم جهانی بجوی

۴۲۴

گه شانه کش طرهٔ لیلی باشی
گه در سر مجنون همه سودا باشی
گه آینهٔ جمال یوسف گردی
گه آتش خرمن زلیخا باشی

۴۲۵

ای دل بر دوست تحفه جز جان نبری
دردی چو دهند نام درمان نبری
بی درد ز درد دوست نالان گشتی
خاموش که عرض دردمندان نبری

۴۲۶

ای دیده مرا عاشق یاری کردی
حیران رخ لاله عذاری کردی
کاری کردی که هیچ نتوان گفتن
الله الله چه خوب کاری کردی

۴۲۷

تا نگذری از جمع بفردی نرسی
تا نگذری از خویش بمردی نرسی
تا در ره دوست بی سر و پا نشوی
بی درد بمانی و بدردی نرسی

۴۲۸

عشقم دادی ز اهل دردم کردی
از دانش و عقل و هوش فردم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم
میخواره و رند و کوچه گردم کردی

۴۲۹

ای چرخ بسی لیل و نهار آوردی
گہ فصلِ خزان و گہ بہار آوردی
مردانِ جہاں را ہمہ بُردی بزمیں
نامرداں را بروئے کار آوردی

۴۳۰

ای آنکہ بکُنہت نرسد ادراکے
کونین بہ پیشِ رحمتت خاشاکے
از روئے کرم اگر ببخشی ما را
بخشیدہ از لطفِ تو مشتے خاکے

۴۳۱

بی پا و سر آن دشت خوں آشامی
مُردند ز حسرت و غمِ ناکامی
محنت زدگانِ وادیِ شوق ترا
ہجران کُشد و اجل کُشد بدنامی

۴۳۲

دستے نہ کہ از نخلِ تو چینیم ثمرے
چشمے نہ کہ بر خویش بگریم قدرے
پائے نہ کہ در کوئے تو یابم گذرے
روئے نہ کہ بر خاک بمالم سحرے

۴۳۳

ای بر سرِ ہر کس از خیالِ تو بے
بے یادِ تو بر نیاید از دل نفسے
مفروش مرا مبخش آزاد مکن
من خواجہ یکی دارم و تو بندہ بسے

۴۳۴

اوّل ہمہ جامِ آشنائی دادی
آخر بہ ستم زہرِ جدائی دادی
چوں کُشتہ شدم بگفتی ایں کُشتہ کیست
داد از تو کہ داد بیوفائی دادی

۴۳۵

ای کاش مرا بنفت آلانیدی
آتش بزدندی و بجشانیدی
در چشم عزیز من نمک سانیدی
وز دوست جدا شدن نفرمانیدی

۴۳۶

ای دل ز شراب جهل مستی تا کی
وی نیست شونده لاف هستی تا کی
گر غرقهٔ بحر غفلت و آز نه‌ای
تردامنی و هواپرستی تا کی

۴۳۷

ای در خم چوگان تو دل همچون گوی
بیرون نه ز فرمان تو دل همچون گوی
ظاهر که بدست ماست شستیم تمام
باطن که بدست تست آن تو بشوی

۴۳۸

گر صید عدم شوی ز خود رسته شوی
ور در صفت خویش روی بسته شوی
میدان که وجود تو حجاب ره تست
با خود منشین که هر زمان خسته شوی

۴۳۹

ای دل تا مصیبت افزا گردی
ای خون شده درد پیما گردی
انداختیم دربدر و کوی بکوی
رسوا کردی مرا تو رسوا گردی

۴۴۰

تا بتوانی بکش بجان بار دلی
می کوش که تا شود ترا یار دلی
آزار دلی مجوی که ناگاه کنی
کار دو جهان هدر سر آزار دلی

۴۴۱

دنیا براہے بہشت منزل گاہے
ایں ہر دو بنزد اہل معنی کاہے
گر عاشق صادقی ز ہر دو بگذر
تا دوست ترا بخود نماید راہے

۴۴۲

در مدرسہ گرچہ دانش اندوز شوی
وز گرمیِ بحث مجلس افروز شوی
در مکتب عشق با ہمہ دانائی
سرگشتہ چو طفلانِ نو آموز شوی

۴۴۳

گفتم کہ کرائی تو بدیں زیبائی
گفتا خود را کہ من خودم یکتائی
ہم عشقم و ہم عاشق و ہم معشوقم
ہم آئینہ ہم جمال ہم بینائی

تمت

(ایوب خان خوشنویس لاہور)

صحت نامہ نمبر رباعیات مطابق ترجمہ کتاب ہذا

رباعی نمبر سابقہ	رباعی نمبر موجودہ
۲	اس دفعہ رباعی ہے جس کا خارج } ترجمہ نہیں ہوا ہے
	۱۶ نئی رباعی لکھی گئی
۱۶ تا ۴۰	۱۷ تا ۴۱
۴۱	
	۱۰۶ نئی رباعی
۱۰۶ تا ۱۲۳	۱۰۷ تا ۱۲۴
	۱۲۵ نئی رباعی
۱۲۴ تا ۱۷۷	۱۲۶ تا ۱۷۹
	۱۸۰ نئی رباعی
۱۷۸ تا ۱۸۳	۱۸۱ تا ۱۸۶
۱۸۴ تا ۱۸۸	۱۸۷ نئی رباعی تا ۱۹۲
	۱۹۳ نئی رباعی
۱۸۹	۱۹۴
	۱۹۵ نئی رباعی
۱۹۰ تا ۱۹۵	۱۹۶ تا ۲۰۱
	۲۰۲ - ۲۰۳ نئی رباعی
۱۹۶ تا ۲۰۷	۲۰۴ تا ۲۱۵
	۲۱۶ نئی رباعی
۲۰۸ تا ۲۱۹	۲۱۷ تا ۲۲۸
	۲۲۹ - ۲۳۰ نئی رباعیات
۲۳۰ تا ۲۴۹	۲۳۱ تا ۲۶۰
	۲۶۱ نئی رباعی
۲۵۰ تا ۲۸۵	۲۶۲ تا ۲۹۷
	۲۹۸ نئی رباعی
۲۸۶ تا ۲۹۱	۲۹۹ تا ۳۰۴
	۳۰۵ نئی رباعی
۲۹۲ تا ۴۲۸	۳۰۶ تا ۴۴۲
	۴۴۳ نئی رباعی

نوٹ :- جو نمبر اوپر درج نہیں ہوتے وہ سابقہ رباعیات کے نمبروں کے مطابق ہیں۔

مثنوی زہر عشق مرزا شوق لکھنوی
کی مشہور و معروف مثنوی .. ۴ر

اُردوئے معلّٰی ہر دو حصہ مع ضمیمہ مکمل
مجموعہ رقعات اُردو غالب .. ۱۲ر

حکیم نباتات فارسی ڈرامہ مشمولہ امتحان منشی ۴ر

شکوۂ ہند مولانا حالی کی مشہور و معروف نظم ۲ر

چُپ کی داد مولانا حالی کی مشہور معروف نظم ۲ر

مسدس حالی ۸ر

لمعات اوج حضرت اوج گیاوی کا کلام ۶ر

خلاصہ شعر العجم حصہ اوّل ۶ر

خلاصہ شعر العجم حصہ دوم ۶ر

خلاصہ شعر العجم حصہ سوم ۶ر

خلاصہ شعر العجم حصہ چہارم ۸ر

" " " حصہ پنجم ۴ر

دیوان حالی عہ

مقدمہ دیوان حالی عہ

طلوع اسلام وہ نظم جو ڈاکٹر صاحب نے انجمن کے اڑتیسویں جلسے میں پڑھی ۴ر

پیام مشرق درجواب شاعر المانوی گوئٹے بزبان فارسی مجلد۔ از ڈاکٹر اقبال ے ۸ر

المامون .. .. عہ

قصائد ذوق ۶ر

شعر العجم حصہ اول از مولانا شبلی مرحوم ے

" " " حصہ دوم ۱۲ر

" " " حصہ سوم ۱۲ر

" " " حصہ چہارم ۱۲ر

" " " حصہ پنجم عہ

دیوان میر درد مشمولہ امتحان کی منزلِ اُردو ۶ر

تطہیر الاخلاق خلاصہ اخلاق جلالی ۱۲ر

الفاروق از مولانا شبلی نعمانی عہ